



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش؟!
چو تشنه تو باشد که باشد سقایش!؟

چو بیمار گردد به بازار گردد
دکان تو جوید لب قندخایش

توی باغ و گلشن، توی روز روشن
مکن دل چو آهن، مران از لقایش

به درد و به زاری، به اندوه و خواری
عجب، چند داری برون سرایش!؟

مها، از سر او چو تو سایه بردی
چه سود و چه راحت ز سایه همایش!؟

چو یک دم نبیند جمال و جلالت
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش

جهان از بهارش چو فردوس گردد
چمن بی‌زبانی بگوید ثنائیش

جواهر که بخشد؟ کف بحر خویش
فزایش که بخشد؟ رخ جان فزایش

جهان سایه تست، روش از تو دارد
ز نور تو باشد بقا و فنایش

منم مهره تو، فتاده ز دستت
از این طاس غربت بیا درربایش

بگیرم ادب را، ببندم دو لب را
که تا راز گوید لب دلکشایش

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بریبط زنان می‌گفت نوش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۸

گفتن روح القدس، مریم را که: من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم، از من مرم

از سرافرازان عزت سرمکش
از چنین خوش محرمان خود درمکش

این همی گفت و ذُباله نور پاک
از لبش می‌شد پیاپی بر سِماک

از وجودم می‌گریزی در عدم؟
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بُن و بُنگاه من در نیستیست
یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو است

جز خیالی، عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحولِ عمران زاده‌ام
که ز لاحولِ این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی‌گیری پناه از من به حق
من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اَعُوذُ اَرَى و من خود آن اَعُوذُ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین نخلی که لطف یار ماست
چونک ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونک بی‌عقلیم این زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود
چونک فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی‌گوید: من آبم هین مریز
یوسفم، گرگ از توام، ای پُر ستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار

لَحْمُ او و شَحْمُ او دیگر نشد
او چنان بد جز که از مَنْظَرُ نشد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۰۹

بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
وانگه او بر جمله انوار تاخت